

حقایق

- دیر صهیون، محفل سرّی اروپایی که در سال ۱۰۹۹ بنیان‌گذاری شده، تشکیلاتی حقیقی است. در سال ۱۹۷۵ کتابخانه‌ی ملی فرانسه، نسخه‌هایی خطی را موسوم به Les Dossiers Secrets یا پرونده‌های سرّی کشف کرد که هویت بسیاری از اعضای دیر صهیون را فاش می‌ساخت: سر آیزاک نیوتن، بوتیچلی، ویکتور هوگو، لئوناردو داوینچی.
- خلیفه‌گری کاتولیکِ «اپوس دئی» که طریقتی شدیداً سختگیر است، اخیراً به دلیل گزارش‌هایی در مورد شستشوی مغزی و عبادات خشونت‌آمیز و فریضه‌ای خطرناک موسوم به «تحقیرِ نفس» جنجال فراوانی به پا کرده است. اپوس دئی به تازگی بنای ساختمان دفتر مرکزی چهل و هفت میلیون دلاریش را در خیابان لگزینگتون نیویورک، شماره ۲۴۳ به پایان رسانده است.
- همه‌ی توصیفات آثار هنری و معماری و اسناد و مناسک نهانی در این کتاب بر اساس واقعیتند.

سر آغاز

موزه‌ی لوور، پاریس، ۱۰:۴۶ بعدازظهر

رییس پرآوازه‌ی لوور، ژاک سونیر^۱ افتان و خیزان در راهروهای طاقدار موزه می‌دوید. به سوی نزدیک‌ترین نقاشی در دیدرسش—یکی از آثار کاراواجو^۲—دست دراز کرد و به قاب مذهب نقاشی چنگ انداخت. پیرمرد هفتاد و شش ساله شاهکار هنری را به سمت خود کشید و به زحمت آن را از دیوار کند. نتوانست تعادلش را حفظ کند. از پشت روی زمین افتاد و پارچه‌ی بوم او را پوشاند.

همان‌طور که انتظار داشت، در پولادین عظیمی در همان نزدیکی‌ها فروافتاد و راه را بست. سرسرای پارکت‌پوش لرزید و آژیری در فاصله‌ی دوری به صدا در آمد.

رییس موزه نفس‌زنان کمی در همان حال ماند تا حالش جا بیاید. با خود اندیشید هنوز زنده‌ام. بعد از زیر پارچه‌ی بوم بیرون خزید و فضای غارگونه را برای یافتن مخفی‌گاهی از نظر گذراند.

«تکون نخور.» صدا از فاصله‌ی بسیار نزدیکی می‌آمد.

رییس موزه روی دست‌ها و زانوهایش می‌خکوب شد و سرش را به آهستگی چرخاند.

پنج متر آن طرف‌تر، بیرون محوطه‌ی محصور، طرح کوه‌پیکر و ضدنور مهاجم از پس میله‌های آهنی پیدا بود. بلند و چهارشانه بود و پوستی سفید و رنگ‌پریده داشت. موهای سپیدش تقریباً ریخته بودند و عنبیه‌ی چشم‌هایش صورتی و مردمکشان سرخ تیره می‌نمود. مرد زال از زیر کنش هفت‌تیری را بیرون کشید. لوله‌ی هفت‌تیر را از میان میله‌ها مستقیم به سمت رییس موزه گرفت و گفت: «نمی‌بایست فرار می‌کردی.» لهجه‌اش را نمی‌شد به آسانی شناخت. «حالا بگو کجاست.»

Jacques Saunière^۱

Michelangelo Merisi da Caravaggio^۲: نقاش ایتالیایی (۱۶۱۰-۱۵۷۱) هنرمندی نوآور که با سمت‌گیری واقع‌گرایانه بر بسیاری از هنرمندان باروک اثر گذاشت. برخی از نقاشی‌های مذهبی را مقامات کلیسا به عنوان آثاری عامیانه و اهانت‌آمیز مردود اعلام کردند. ولی او در آثار بعدی نیز روش واقعی نمودن صحنه‌های مذهبی را ادامه داد. (او در نقاشی‌های غیردینی خود نیز مدل استفاده می‌کرد.) بسیاری از نقاشان بر کارش خرده گرفتند و حتی او را هنرمند ضد مسیح خواندند. برخی از آثار او عبارتند از: گرویدن پولس قدیس به مسیحیت (Conversion of Saint Paul)، تازیانه زدن بر عیسی (Flagellation of Christ)، رستاخیز ایلاذر (Raising of Lazarus)، مطربان (Musicians)، فال‌بین (Fortune Teller).

رییس موزه که بی دفاع روی زمین زانو زده بود با لکنت گفت: «بهت که گفتم. نمیدونم چی میگی.»

«دروغ میگی.» جز برقی که در چشمان شبخ گون مرد زال می لرزید، او کاملاً بود و بی حرکت به رییس موزه خیره شده بود. «تو و دوستان هم مسلکت چیزی رو دارید که به شما تعلق نداره.»

رییس موزه موج آدرنالین را در خود حس کرد. /از کجا فهمیده؟

«امشب اولیای برحق خدا آسوده میشن. بگو کجا پنهانش کردید شاید زنده بمونی.» اسلحه را به طرف سر رییس موزه نشانه رفت. «ارزش داره که به خاطر این راز بمیری؟»

نفس سونیر بند آمده بود.

مرد سرش را کج کرد و به لوله‌ی هفت‌تیر خیره شد.

سونیر دستانش را برای دفاع بالا آورد. آهسته گفت: «صبر کن. چیزی که می‌خواهی میگم.» کلمات بعدیش را شمرده و با دقت ادا کرد. این دروغ را بارها و بارها تمرین کرده بود و هر بار دعا می‌کرد که هیچ وقت مجبور به استفاده از آن نشود.

حرف‌هایش که تمام شد، مهاجم لبخند متکبرانه‌ای بر لب آورد و گفت: «اوهوم. بقیه هم دقیقاً همین رو گفتند.»

سونیر خود را پس کشید. «بقیه؟»

مرد تنومند ریش‌خندی بر لب آورد و گفت: «اونها رو هم پیدا کردم. هر سه تا رو. همین چیزی رو گفتند که تو الان گفتی.» غیر ممکنه! هویت حقیقی رییس موزه و هویت سه مُباشِرش^۱، به اندازه‌ی خود راز کهن محفوظ نگاه داشته می‌شد. سونیر پی برد که هر سه نفر طبق قرار پیش از مرگشان دروغ یکسانی گفته بودند.

مهاجم اسلحه‌اش را دوباره هدف گرفته بود. «تو که بمیری، من تنها کسی هستم که حقیقت رو میدونه.»

حقیقت. در یک آن رییس موزه به عظمت این حقیقت هراسناک پی برد. /اگر من بمیرم حقیقت /از بین میره. بی اختیار در صدد یافتن جایی برای پنهان شدن برآمد.

هفت‌تیر غرضی کرد و رییس موزه حرارت سوزان گلوله را در شکمش حس کرد. با صورت به زمین افتاد و کوشید با درد مبارزه کند. آهسته به پشت چرخید و از پس میله‌ها به مهاجم خیره شد.

مرد سر او را هدف گرفته بود.

سونیر چشمانش را بست. سیل ترس و اندوه افکارش را متلاطم کرده بود.

صدای چکاندن خشاب خالی در راهرو طنین انداخت.

رییس موزه چشمانش را گشود.

مرد با نگاهی توأم با رضایت به اسلحه‌ی خود نگریست. دست دراز کرد تا خشاب دیگری بردارد، اما نظرش عوض شد. پوزخند زنان به سونیر نگاه کرد و گفت: «کار دیگه‌ای این جا ندارم.»

^۱ sénéchaux: مابرها؛ صورت مفرد این واژه به صورت sénéchau یا در انگلیسی seneschal آمده است که آن را به خوان‌سالار نیز ترجمه کرده‌اند. معنای اصلی این واژه به ناظر یا امری منسوب از فتودال گفته می‌شد که این مقام پس از سلسله‌ی کاپتین (Capetian Dynasty) در اوایل قرن یازده تا انقلاب فرانسه وجود داشت، هر چند در بخش اعظمی از این سال‌ها اهمیت اولیه‌ی خود را از دست داده بود. در این داستان معنای دیگری از آن مقصود است.

رییس موزه به پایین نگاه کرد. جای گلوله، روی پیراهن کتانش، چند سانتی متر پایین تر از استخوان جناغ با دایره‌ای از خون محاط شده بود. با خود گفت شکمم، گلوله بی‌رحمانه به قلبش اصابت نکرده بود. رییس موزه، کهنه‌سرباز جنگ الجزایر، این نوع جان کندن را دیده بود. پانزده دقیقه زنده می‌ماند و در این حین، اسید معده به داخل قفسه سینه‌اش تراوش می‌کرد و از درون مسمومش می‌کرد.

مرد گفت: «درد نیکوست، موسیو.»

سپس راهش را کشید و رفت.

ژاک سونیر در تنهایی به دروازه‌ی پولادین چشم دوخت. گیر افتاده بود و درها زودتر از بیست دقیقه‌ی دیگر باز نمی‌شدند. پیش از آن که کسی به بالای سرش برسد می‌مرد. ترسی که بر او پنجه انداخته بود، هول مرگ خودش نبود.

باید این راز رو زنده نگه دارم.

تلوتلو می‌خورد. تصویر دیگر برادرانش در ذهنش زنده شد. به نسل‌های پیش از خودشان اندیشید و به مأموریتی که به آن‌ها محول شده بود.

زنجیر به هم پیوسته‌ی معرفت.

ناگهان، علی‌رغم آن همه رازداری و با وجود آن همه سازوکارهای احتیاطی، ژاک سونیر تنها حلقه‌ی بازمانده‌ی زنجیر و تنها نگهبان ارزشمندترین راز تاریخ بود.

لرزان روی پاهایش ایستاد.

باید راهی پیدا کنم.

درون گراند گالری گیر افتاده بود. تنها یک نفر بود که سونیر می‌توانست مشعل‌ی راز را به او بسپارد. به دیوارهای زندان مجللش چشم دوخت که مجموعه‌ای از نفیس‌ترین تابلوهای دنیا بود و مثل دوستانی قدیمی به او لبخند می‌زدند.

با وجود دردی که می‌کشید همه‌ی توانش را جمع کرد. خوب می‌دانست که برای انجام این وظیفه به تک‌تک ثانیه‌های باقی‌مانده نیاز دارد.